

# آرتور و جورج

جولین بارنز

ترجمه  
فرزانه قوجلو

فرهنگ‌نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۳۹۹

## فهرست

- ۱ آغازها / ۷
- ۲ آغاز با یک پایان / ۸۵
- ۳ پایان با یک آغاز / ۳۳۳
- ۴ پایانها / ۵۱۱
- یادداشت نویسنده / ۵۶۵

## آرتور

بچه‌ای می‌خواهد ببیند. همیشه همین‌طوری شروع می‌شود و این بار هم همین‌طور شروع شد. بچه‌ای خواست ببیند.

راه افتاده بود و قدش هم به دستگیره در می‌رسید. نمی‌توانستی بگویی در کاری که کرد قصدی داشت، صرفاً غریزه سرک کشیدن‌های دوران کودکی بود. دری بود که باید با فشار بازش می‌کرد؛ وارد شد، ایستاد، نگاه کرد. کسی آنجا نبود که ببیندش؛ برگشت و بیرون رفت، با دقت در را پشت سرش بست.

آنچه آنجا دید اولین خاطره‌اش شد. پسرکی، اتاقی، رختخوابی، پرده‌های افتاده‌ای که نور عصرگاهی از آن گذر می‌کرد. شصت سال از آن روز گذشته بود که تصمیم گرفت برای همگان توصیفش کند. چند بار در ذهن تکرارش کرد تا عاقبت کلمات ساده مورد استفاده‌اش صیقل خورد و مرتب چیده شد؟ تصویر، بی‌برو و برگرد، همچنان مثل روز اول واضح به نظر می‌آمد. در، اتاق، نور، تختخواب و «چیزی» که روی تخت بود: «چیزی سفید و پریده‌رنگ.»

پسرکی و جنازه‌ای: چنین تجربه‌هایی در ادینبرای<sup>۱</sup> زمان پسر بچه چندان

1. Edinburgh

نادر نبود. نرخ بالای مرگ و میر و محیط تنگ اجتماعی زمینه را برای یادگیری زود هنگام مهیا می کرد. اهل خانه کاتولیک بودند و جنازه مادر بزرگ آرتور بود، کاترین پک<sup>۱</sup> نامی. شاید در را عمداً نیمه باز گذاشته بودند. شاید کسی می خواست وحشت مرگ را به بچه بفهماند؛ یا خوش بینانه تر بگوییم، به او نشان دهد که مرگ ترس ندارد. بدیهی بود که روح مادر بزرگ به بهشت پرواز کرده و فقط جسم خشکیده اش جا مانده بود. پسر می خواهد ببیند؟ پس بگذاریم ببیند.

تجربه ای در اتاقی با پرده های کشیده. پسرکی و جنازه ای. نوه ای که با رسیدن به خاطره، دیگر یک چیز نبود؛ و مادر بزرگی که، بی نصیب از صفاتی که اکنون بچه رشدشان می داد، به آن وضعیت برگشته بود. پسرک خیره شد؛ و نیم قرن بعد مرد همچنان خیره نگاه می کرد. واقعاً چه بر سر آن «چیز» آمده بود، یا دقیق تر بگوییم، موقع تغییر بزرگ واقعاً چه اتفاقی افتاد که فقط یک «چیز» از آن به جا ماند که مقرر بود برای آرتور اهمیتی اساسی پیدا کند.

## جورج

جورج از اولین خاطره بی بهره است و زمانی که همه معتقدند شاید وقت مناسبی است برای خاطره داشتن، دیگر خیلی دیر شده. واضح است که جورج خاطره ای ندارد که بر باقی خاطرات بچربد، یادش نیست که از زمین بلندش کرده، در آغوشش گرفته، به او خندیده یا سرزنشش کرده باشند. خبر دارد که زمانی تک فرزند بوده، و می داند که حالا هوراس هم هست، اما این حس اولیه در او نیست که آمدن برادری آشفته اش کرده باشد، از بهشت هم

1. Katherine Pack

رانده نشد. نه اولین منظره، نه اولین رایحه: فرق نمی‌کرد مادری عطراآگین باشد یا کلفتی بدبو.

پسری است خجالتی و جدی که در درک توقعات دیگران شامه تیزی دارد. گاهی حس می‌کند مایه سرافکنندگی پدر و مادرش است: بچه وظیفه‌شناس باید یادش باشد که از همان اول مواظبش بوده‌اند. اما پدر و مادرش هیچ‌وقت او را برای این بی‌کفایتی ملامت نمی‌کنند. و با آنکه شاید بقیه بچه‌ها این نقص را جبران می‌کنند - در خاطراتشان اجباراً به مادر سیمایی فداکار یا به پدر نقشی حمایتگر می‌دهند - جورج چنین کاری هم نمی‌کند. اولاً چون فاقد تخیل است. حالا اینکه هرگز نداشته یا پدر و مادر مانع رشد آن شده‌اند، پرسشی است برای شاخه‌ای از علم روانشناسی که هنوز به وجود نیامده. جورج کاملاً می‌تواند ابداعات دیگران را درک کند - داستان‌های کشتی نوح، داوود و یوناتان<sup>۱</sup>، دیدار مجوسان<sup>۲</sup> - اما از این جور قابلیت‌ها در او نشانی نیست.

جورج از این بابت احساس گناه نمی‌کند، چون پدر و مادرش این ناتوانی را نقص او به حساب نمی‌آورند. وقتی از بچه‌ای در دهکده حرف می‌زنند که «تخیلش زیاد از حد» است، مسلماً قصدشان شماتت است. بدتر از این، «قصه‌باف‌ها» و «چاخان‌ها» هستند؛ و از این هم بدتر، بچه‌ای است که «نافش را با دروغ بریده‌اند»؛ به هر قیمتی شده باید از این جور بچه‌ها دوری کرد. هیچ‌وقت جورج را برای گفتن حقیقت تحت فشار نگذاشته‌اند: این کار یعنی او به قوت قلب نیاز دارد. مسئله از این ساده‌تر است: از او توقع دارند حقیقت را بگویند چون در قلمرو کشیش بخش<sup>۳</sup> چاره دیگری نیست.

۱. Goliath and David؛ «یوناتان با داوود پیمان بست، زیرا او را همچون جان خویش دوست می‌داشت.» (کتاب اول سموئیل ۱۸: ۳-۱). - م.

۲. Journey of The Magi؛ یکی از قصه‌های انجیل متی (باب دوم) است که سه مجوس شرقی به دیدار حضرت مسیح می‌روند و الیوت هم در شعری ۴۳ بیتی آن را بازنویسی و در ۱۹۲۷ منتشر کرد. - م.

### 3. Vicarage

«من راه و راستی و حیات هستم»<sup>۱</sup> قرار است این عبارت را بارها از پدرش بشنود. راه و راستی و حیات. تو حقیقت را می‌گویی و راحت را در زندگی ادامه می‌دهی. جورج می‌داند این گفته عیناً همانی نیست که کتاب مقدس می‌گوید، اما بزرگ می‌شود و کلمات به همین نحو در یادش می‌ماند.

## آرتور

فاصله بین خانه و کلیسا برای آرتور عادی بود؛ اما تک تک نقاط پر بود از موجودات، داستان‌ها و دستورالعمل‌ها. در آن کلیسای سرد سنگی که هفته‌ای یک بار به آنجا می‌رفت تا زانو بزند و دعا بخواند، خدا بود و عیسی مسیح و دوازده حواری و ده فرمان و هفت گناه کبیره. همیشه همه‌چیز خیلی منظم بود، همیشه همه‌چیز را فهرست برداری و شماره‌گذاری می‌کردند، مثل نیایش‌ها و سرودها و آیه‌های کتاب مقدس.

فهمید آنچه آنجا می‌آموزد حقیقت است؛ اما تخیلش نسخه مشابه و متفاوتی را ترجیح داد که در خانه یاد می‌گرفت. داستان‌های مادرش هم درباره زمان‌های بسیار دور بود و هدفش آموختن تمایز میان حق و باطل به او. مادر وسط آشپزخانه می‌ایستاد، هلیم را هم می‌زد، موهایش را مثل همیشه پشت گوش حلقه می‌کرد؛ و آرتور منتظر لحظه‌ای می‌ماند که مادر با چوب به ماهیتابه آهسته ضربه بزند، درنگ کند، بچرخد، به سوی او لبخند بزند. آن وقت چشم‌های خاکستری‌اش بر او می‌ماند و همان موقع صدایش در هوا موج برمی‌داشت، شتابزده بالا و پایین می‌رفت، بعد قدم‌هایش را کند می‌کرد و همان موقع به قسمتی از قصه می‌رسید که آرتور به‌سختی

۱. یوحنا: ۱۴:۶.

می‌توانست طاقت بیاورد، همان‌جا که شادی یا رنجی بدیع نه فقط در انتظار قهرمانان زن و مرد بلکه در انتظار شنونده هم بود.

«و آن وقت شوالیه را بالای گودالِ مارهای چمبره‌زده‌ای نگه داشتند که پیچ و تاب‌خوران دور استخوان‌های سفیدشدهٔ قربانی‌های قبلی حلقه می‌زدند، فش فش می‌کردند و زبان درمی‌آوردند...»

«و بعد آن بدکار سنگدل که نیتی پنهانی در دل داشت، خنجر مخفی را از چکمه‌اش بیرون کشید و به طرف شوالیه بی‌دفاع رفت...»

«و آن وقت دختر سنجاچی را از لای موهاش درآورد و طره‌های زرین از پنجره به پایین ریخت، پایین و پایین‌تر، تمام دیوارهای قصر را پوشاند تا آنکه تقریباً به علف سبز و خرم زیر پای شوالیه رسید...»

آرتور پسری بود پرشور و کله‌شق که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت؛ اما وقتی مامان قاشق چوبی هلیم را برمی‌داشت، آرتور افسون‌شده ساکت می‌ماند، انگار یکی از آدم‌بدهای داستانش گیاهی اسرارآمیز در غذای او ریخته باشد. بعد شوالیه‌ها و بانوانشان در آشپزخانهٔ کوچک به حرکت درمی‌آمدند؛ فرمان مبارزه صادر می‌شد؛ کاوش‌ها معجزه‌آسا به ثمر می‌رسید؛ چکاچک سلاح‌ها بود و خش و خش جوشن‌ها، و شرافتی که همیشه حفظ می‌شد.

آن اوایل نفهمید که این داستان‌ها به نحوی با صندوق چوبی کهنه‌ای مرتبط بود که کنار تخت‌خواب پدر و مادرش قرار داشت و اسناد اصل و نسب خانوادگی را در آن نگه می‌داشتند. در آنجا همه‌چیز داستان، که بیشتر به تکالیف مدرسه شباهت داشت، دربارهٔ خانه‌های اعیانی در بریتنی<sup>۱</sup> و شاخهٔ ایرلندی پرسی‌های نورتامبرلند<sup>۲</sup> بود، دربارهٔ کسی که رهبر تپ پک در جنگ واترلو بود و عموی آن چیز سفید و پریده‌رنگ که آرتور هرگز از یاد

۱. Brittany؛ منطقه‌ای تاریخی و ایالتی در شمال غرب فرانسه، در شبه‌جزیره‌ای بین کانال انگلیس و خلیج بیسکی. - م.

2. Northumberland

نبرد. و درس‌های خصوصی تبارشناسی که مادرش به او می‌داد با تمام این داستان‌ها گره می‌خورد. مامان از قفسه آشپزخانه صفحات بزرگ مقوایی را بیرون می‌آورد؛ مقوایی منقوش و رنگارنگ که کار یکی از دایی‌هایش در لندن بود. او نشان‌های خانوادگی را برایش شرح می‌داد، بعد به آرتور دستور می‌داد که به نوبه خودش نقش آن سپر را برایش بگوید و او باید مثل جدول ضرب جواب می‌داد: درجه‌ها، ستاره‌ها، شاه‌ماهی‌ها، گل‌های پنج‌پر، هلال‌های نقره‌ای و شکل تالوژشان.

در خانه فرمان‌هایی اضافه یاد گرفت که مقدم بود بر ده فرمان کلیسا. «در برابر زورمندان بی‌باک باش: در برابر ضعفا فروتن» یکی از این فرامین بود و دیگری: «در برابر زنان، چه والا و چه پست، جوانمرد باش.» احساس می‌کرد زنان، چون مستقیماً به مامان مربوط می‌شدند، مهم‌ترند و نیازمند اقدامی مناسب. نگاه آرتور از اوضاع و احوال ضروری‌شان آن‌سوتر نمی‌رفت. آپارتمان کوچک بود، پول کم بود؛ مادرش بیش از حد کار می‌کرد، پدرش دمدمی‌مزاج بود. از همان آغاز قرار و مدار کودکانه‌ای گذاشت که می‌دانست هرگز از آن‌ها عدول نمی‌کند: «مامان، وقتی پیر بشی، لباس حریر تنت می‌کنی و عینک دسته‌طلایی می‌زنی و راحت کنار آتش می‌نشینی.» آرتور می‌توانست شروع داستان را ببیند - جایی که الآن بود - و پایان شادش را: فقط وسط قصه از حالا معلوم نبود.

در آثار نویسنده محبوبش، کاپیتان توماس مین رید<sup>۱</sup>، دنبال سرنخ گشت. نگاهی کرد به سواران تفنگدار یا ماجراهای افسری در مکزیک جنوبی. درینوردان جوان، کوره‌راه جنگی و اسب‌سواری بی‌سر را خواند. اکنون بوفالوها و سرخ‌پوستان در ذهنش با شوالیه‌های جوشن‌پوش و پیاده‌نظام تیپ پک یکی می‌شدند. محبوب‌ترین رمان مین رید برای او شکارچیان جمجمه: یا ماجراهای عاشقانه در مکزیک جنوبی بود. آرتور هنوز نمی‌دانست چطور

1. Thomas Mayne Reid (1818-1883)



می‌شود به عینک دسته‌طلایی و لباس حریر رسید؛ اما خیال می‌کرد شاید لازمه‌اش سفری مخاطره‌آمیز به مکزیک باشد.

## جورج

مادرش هفته‌ای یک‌بار جورج را به دیدن عمویزرگ کامپسون می‌برد. عمو خیلی دور از آن‌ها زندگی نمی‌کند، خانه‌اش پشت پیاده‌روی کوتاه سنگی است که جورج اجازه عبور از آنجا را ندارد. هر هفته گلدان او را تازه می‌کنند. بیست و شش سال تمام گریت ویرلی<sup>۱</sup> قلمرو کشیشی عمو کامپسون بود؛ اکنون روح او در بهشت است و جسمش در حیاط کلیسا. مادر که ساقه‌های خشکیده را می‌کند برایش توضیح می‌دهد، آب متعفن را دور می‌ریزد و گل‌های تروتازه را جا می‌دهد. گاهی جورج اجازه دارد به او کمک کند آب تمیز بریزد. مادر به او می‌گوید که سوگواری بیش از حد درخور مسیحیان نیست اما جورج حرفش را نمی‌فهمد.

بعد از عزیمت عموی بزرگ به بهشت، پدر جای او را گرفت. سال اول با مادر ازدواج کرد، سال بعد قلمرو خود را تحویل گرفت و سال بعدش جورج به دنیا آمد. این داستانی است که برای جورج تعریف کرده‌اند و داستانی است شفاف، حقیقی و شاد، همان‌طور که همه چیز باید باشد. مادری هست که دائماً در زندگی‌اش حضور دارد و به او حروف الفبا را می‌آموزد، موقع گفتن شب‌به‌خیر او را می‌بوسد؛ و پدری که اغلب غایب است چون به دیدن سالخوردگان و بیماران می‌رود یا خطابه‌هایش را می‌نویسد یا آن‌ها را موعظه می‌کند. قلمرو کشیش هم هست، کلیسا،

۱. Great Wyrley؛ در تقسیمات کشوری انگلستان بخش و دهکده‌ای بزرگ در جنوب استفوردشایر است. - م.

ساختمانی که مادر در آن تعلیمات دینی<sup>۱</sup> درس می‌دهد، باغ، گربه، مرغ‌ها، و امتداد علفزاری که آن‌ها بین خانه کشیش و کلیسا طی می‌کنند و حیاط کلیسا نیز هست. این دنیای جورج است و به‌خوبی آن را می‌شناسد.

همه‌چیز در کشیش نشین آرام است. نیایش‌ها، کتاب‌ها و سوزن‌دوزی. تو داد نمی‌زنی، نمی‌دوی، خودت را خاکی نمی‌کنی. گاهی اجاق‌الم‌شنگه به پا می‌کند؛ عین چاقوها و چنگال‌ها اگر درست نگاه‌شان نداری؛ عین برادرش هوراس وقتی او از راه می‌رسد. اما این چیزها در دنیایی آرام و مطمئن استثناست. دنیای آن سوی کشیش نشین در نظر جورج پر است از هیاهوی غیرمنتظره و اتفاقات پیش‌بینی‌نشده. چهار ساله است که برای پیاده‌روی در کوچه‌باغ‌ها بیرونش می‌برند و گاوی را نشانش می‌دهند. نه اندازه جانور وحشی هشدار می‌دهد برای او و نه پستان‌های ورم‌کرده‌اش که زیر نگاه او تلوتلو می‌خورد، بلکه خُر خُر ناگهانی زیر حیوان است که بی‌دلیلی موجه به صدا درمی‌آید. شاید حیوان فقط حال خوشی ندارد. همان موقع که پدرش گاو را با چوب‌دستی تنبیه می‌کند، جورج می‌زند زیر گریه. آن وقت حیوان به پهلو می‌چرخد، دمش را بالا می‌برد و به خودش گند می‌زند. جورج از این کثافت‌کاری خشکش می‌زند، از صدای چلپ‌چلپ عجیبی که روی علف فرود می‌آید، از همه چیزهایی که ناگهان از اختیار همه خارج می‌شود. اما قبل از آنکه بتواند بیشتر فکر کند دست مادرش او را عقب می‌کشد.

فقط وجود گاو نیست - یا بقیه هم‌قطاران گاو مثل اسب و گوسفند و خوک - که جورج را نسبت به دنیای آن طرف دیوارهای کشیش نشین مشکوک می‌کند. بیشتر چیزهایی که درباره این دنیا می‌شنود نگران‌کننده است. دنیایی پر از مردم مریض و سالخورده و فقیر که رفتار پدر و پیچ‌پچ‌هایش موقع برگشتن به خانه نشان می‌دهد هیچ‌کدام چیز خوبی نیستند؛ و کسانی که اسمشان را گذاشته بودند بیوه‌های جهنمی که جورج معنایش را نمی‌فهمد.

1. Sunday school

پسرهایی آن طرف دیوارند که چاخان می‌کنند و بدتر از همه، دروغگوهای هفت خط. چیزی دیگر هم در آن نزدیکی هست که بهش می‌گویند معدن زغال‌سنگ و زغال‌منقل‌ها از همان‌جا می‌آید. جورج مطمئن نیست که از زغال‌سنگ خوشش می‌آید یا نه. زغال‌سنگ بدبو و کثیف است و موقع زیرورو کردن پر سروصداست و به تو می‌گویند که از شعله‌هاش فاصله بگیری؛ و مردهای گندهٔ عصبانی که کلاهخودهای چرمی به سر دارند، روی پشت می‌گیرند و به خانه می‌آورند. وقتی جهان بیرون کوبهٔ در را به صدا درمی‌آورد، معمولاً جورج از جا می‌پرد. جورج که تمام این چیزها را در نظر می‌گیرد، ترجیح می‌دهد همان‌جا بماند، داخل خانه، با مادر، با برادرش هوراس و خواهر جدیدش ماد، تا وقتی زمان رفتن او به بهشت برسد و عموبزرگ کامپسون را ببیند. اما نمی‌داند این کار مجاز است یا نه.

## آرتور

هیچ‌وقت یک جا بند نمی‌شدند: در دههٔ اول زندگی آرتور شش بار خانه عوض کردند. انگار هر قدر خانواده بزرگ‌تر می‌شد، آپارتمان‌ها آب می‌رفتند. غیر از آرتور، خواهر بزرگ‌ترش آنت بود، خواهران کوچک‌ترش لوتی و کانی، برادر کوچکش اینس و بعدها خواهرانش آیدا و جولیا که دودو صدایش می‌کردند. پدرش در زاد و ولد ید طولاً داشت - دو تای دیگر هم بودند که زنده نماندند - اما در تأمین زندگی‌شان هشتش گرو نه بود. این درک اولیه که پدرش هرگز نمی‌تواند آسایش مامان را در سال‌های پیری مهیا کند، آرتور را مصمم‌تر کرد که خودش به فکر تأمین آن‌ها باشد.

پدرش - صرف‌نظر از تبار اعیانی بریتنی - از خانواده‌ای اهل هنر نسب می‌برد. مستعد بود و غرایز مذهبی خوبی داشت؛ اما آدمی جوشی بود و بنیه‌اش قوی نبود. در نوزده سالگی از لندن به ادینبرا آمده بود؛ در ادارهٔ

بازرسی تأسیسات عمرانی اسکاتلند کمک‌بازرس بود، هنوز سن و سالی نداشت که به درون جامعه‌ای پرتاب شد که به‌رغم رأفت، اغلب خشن بود و میگسار. پدر نه در ادارهٔ بازرسی پیشرفت کرد، نه در چاپخانهٔ سنگی جورج واترمن و پسران. او شکست‌خورده‌ای نجیب بود، صورتی مهربان داشت که ریشی نرم و پُر در میانش می‌گرفت؛ درک درستی از وظایفش نداشت و راهش را در زندگی گم کرده بود.

پدرش هیچ‌وقت خشن یا پرخاشگر نبود؛ مستی احساساتی بود و ولخرج، از آن‌جور آدم‌ها که دلشان به حال خودشان می‌سوزد. درشکه‌چی او را که مست بود و از ریشش شراب می‌چکید به خانه می‌آورد و پافشاری‌اش برای دریافت کرایه بچه‌ها را بیدار می‌کرد؛ صبح روز بعد پدر آه و ناله راه می‌انداخت و بر ناتوانی‌اش زار می‌زد که از پس مخارج کسانی که آنقدر صمیمانه دوستشان دارد بر نمی‌آید. یک سال برای آرتور در خانه‌ای اتاقی اجاره کردند تا شاهد مرحلهٔ جدیدی از سقوط پدرش نباشد؛ اما او آنقدر دیده بود که بر درک نصفه‌نیمه‌اش از آنچه مردان می‌توانستند یا بایستی باشند صحنه گذارد. در قصه‌های سلحشوری و عاشقانه‌ای که مادرش می‌گفت جایی برای تصویرگران مست نبود.

پدر آرتور با آب‌رنگ نقاشی می‌کرد و همیشه قصد داشت از فروش این آثار بر درآمدش بیفزاید. اما سرشت سخاوتمندش دائماً مداخله می‌کرد؛ تابلوهایش را مجانی به علاقه‌مندان می‌داد یا نهایتاً چند تا سکه می‌گرفت. احتمالاً مضامینش وحشیانه و خوفناک بود و اغلب شاهدهی بر طنز ذاتی‌اش. اما آنچه بیش از همه دوست داشت بکشد و بیش از همه برای نقاشی در ذهنش می‌ماند، تصویر پریان بود.

## جورج

جورج را به مدرسه دهکده می‌فرستند. به یقه پهن آهارزده‌اش پاپیونی شل می‌زند تا دکمه‌اش معلوم نشود، جلیقه‌ای به تن می‌کند که دکمه‌هاش تا زیر پاپیون بسته می‌شود و ژاکتی می‌پوشد که لبه برگردان تقریباً افقی دارد. بقیه پسرها اینقدر شسته‌رفته نیستند؛ بعضی کشف‌های دست‌باف زمخت می‌پوشند یا ژاکت‌های بی‌قواره که مال برادرهای بزرگترشان بوده است. چندتایی‌شان یقه آهارزده دارند، اما فقط هری چارلزورث<sup>۱</sup> پاپیونی مثل جورج می‌بندد.

مادرش حروف الفبا را به او یاد داده است و پدرش هم حساب مقدماتی را. هفته اول ردیف آخر کلاس می‌نشیند. جمع‌ها جای بچه‌ها بر اساس هوششان مرتب می‌شود: جای باهوش‌ها ردیف جلوست، جای کودکان هم ته کلاس: جایزه پیشرفت این است که نزدیک‌تر به معلم بنشینی، نزدیک جایگاه تعلیم، دانش، نزدیک حقیقت. این آقای بوستوک است که ژاکت پشمی پیچازی و جلیقه پشمی می‌پوشد و پیراهنی که سنجاقی طلایی گوشه‌های یقه‌اش را به پشت جمع کرده است. آقای بوستوک تمام مدت کلاه نمدی قهوه‌ای همراهش است و موقع درس دادن آن را روی میز تحریر می‌گذارد، انگار اطمینان نمی‌کند یک لحظه هم از جلو چشمش دور شود. موقع زنگ تفریح پسرها بیرون می‌روند، به جایی که اسمش را گذاشته‌اند حیاط، اما فقط محوطه‌ای است از علف کوبیده‌شده در وسط دشت‌های باز که دورتر به معدن زغال‌سنگ می‌رسد. پسرها که همدیگر را از قبل می‌شناسند بلافاصله با مشت به جان هم می‌افتند، فقط برای آنکه

1. Haary Charlesworth

بیکار نباشند. جورج قبل از این دعوی پسرها را با هم ندیده است. مشغول تماشاست که سید هن شاو<sup>۱</sup>، یکی از پسرهای بی ادب تر، می آید و روبه رویش می ایستد. هن شاو شکلک درمی آورد و با دو تا انگشت کوچکش دو طرف دهانش را می کشد و با شستش از پشت به لاله گوش هاش ضربه می زند «از آشناییت خوشوقتم. اسم من جورج است.» جمله ای است که به او یاد داده اند بگوید. اما هن شاو فقط با گلوش صدا درمی آورد و به گوش هاش ضربه می زند.

بعضی پسرها از مزرعه ها می آیند و جورج فکر می کند بوی گاو می دهند. بعضی دیگر پسرهای معدنچی ها هستند و حرف زدندان با بقیه فرق دارد. جورج اسم هم کلاسی هاش را یاد می گیرد: سید هن شاو، آرتور آرام، هری بوم، هوراس نایتون، هری چارلزورث، والی شارپ، جان هاری من، آلبرت یتس...

پدرش می گوید که او دوست پیدا می کند اما خودش مطمئن نیست. یک روز صبح والی شارپ<sup>۲</sup> توی حیاط می آید پشتش و درگوشش می گوید، «پسرۀ غربتی.»

جورج برمی گردد و تکرار می کند: «از آشناییت خوشوقتم. اسم من جورج است.»

در پایان هفته اول، آقای بوستوک از خواندن و هجی کردن و حساب آن ها امتحان می گیرد. صبح روز دوشنبه نتایج را اعلام می کند، و آن وقت جای میزها را عوض می کنند. جورج جلو آقای بوستوک از روی کتاب خوب می خواند اما هجی کردن و حسابش خوب نیست. به او می گویند در ردیف ته کلاس می ماند. جمعه بعد هم وضعیتش از این بهتر نیست و همین طور دو تا جمعه بعد. حالا دوروبرش پر است از پسرهای دهاتی و معدنچی که برایشان مهم نیست کجا می نشینند، در حقیقت هر قدر دورتر

1. Sid Henshaw

2. Wallie Sharp

از آقای بوستوک باشند برایشان بهتر است چون می‌توانند شیطنت کنند. جورج احساس می‌کند کمی از راه، راستی و حیات دور افتاده است. آقای بوستوک با یک تکه گچ به تخته سیاه ضربه می‌زند. «جورج، این به اضافه این می‌شود چند؟»

همه چیز دور سر جورج می‌چرخد و همین طوری حدس می‌زند: «دوازده» یا «هفت و نیم». پسرهای ردیف جلو می‌خندند و پسرهای دهاتی هم وقتی می‌فهمند غلط گفته می‌زنند زیر خنده.

آقای بوستوک آه می‌کشد و سر تکان می‌دهد و از هری چارلزورث که همیشه ردیف جلو می‌نشیند و تمام مدت دستش بالاست می‌پرسد. هری می‌گوید: «هشت» یا «سیزده و ربع» و آقای بوستوک سرش را به طرف جورج می‌چرخاند تا به او بفهماند چقدر کندذهن است.

یک روز عصر، جورج سر راهش به کشیش نشین، به خودش گند می‌زند. مادرش لباسش را درمی‌آورد، او را توی حمام نگه می‌دارد و می‌سابدش، باز لباس تنش می‌کند و پیش پدر می‌برد. اما جورج نمی‌تواند به پدر توضیح بدهد چرا حالا که تقریباً هفت سالش است، مثل بچه فُنداقی‌ها رفتار می‌کند. این اتفاق باز هم تکرار می‌شود و باز هم. پدر و مادر تنبیهش نمی‌کنند اما ناامیدی آشکارشان از بچه اولشان - در مدرسه کودن، در راه مدرسه مثل فُنداقی‌ها - از صد تا تنبیه هم بدتر است. در حضور خودش در این باره بحث می‌کنند.

«شارلوت، وضع روحی این بچه به تو رفته.»

«به هر حال، مسئله دندان درد نیست.»

«سرما هم نیست، چون الآن سپتامبر است.»

«مسئله غذاهای دیر هضم هم نیست چون هوراس مشکلی نداشته.»

«چه باقی می‌ماند؟»

«کتاب‌ها فقط یک علت دیگر را توضیح می‌دهند، ترس.»

«جورج، تو از چیزی می‌ترسی؟»

جورج به پدرش نگاه می‌کند، به یقه کشیشی براقش، به صورت پهن و عبوس بالای یقه، دهانی که حقیقتاً غالباً فهم‌ناپذیر را از کرسی خطابه در کلیسای سنت مارک<sup>۱</sup> بر زبان می‌آورد و چشم‌هایی سیاه که اکنون حقیقت را از او می‌خواهد. چه باید بگوید؟ او از والی شارپ و سید هن‌شاو و بعضی بچه‌های دیگر می‌ترسد، اما این یعنی چغلی. به هر حال، این چیزی نیست که بیشتر از همه از آن می‌ترسد. عاقبت می‌گوید: «از کودن بودن می‌ترسم.» پدرش جواب می‌دهد: «جورج تو خودت می‌دانی که کودن نیستی. من و مادرت حروف الفبا و حساب را یادت داده‌ایم. تو پسر باهوشی هستی. حساب را توی خانه درست حل می‌کنی اما توی مدرسه نه. می‌توانی به ما بگویی چرا؟»

«نه.»

«آقای بوستوک جور دیگری توضیح می‌دهد؟»

«نه پدر.»

«دست از کوشش برمداری؟»

«نه پدر، من توی دفتر حلشان می‌کنم، اما روی تخته نمی‌توانم.»

«شارلوت، فکر می‌کنم باید جورج را ببریم بیرمنگام.»

## آرتور

آرتور عموهایی داشت که ناظر سقوط برادرشان بودند و دلشان به حال خانواده‌اش می‌سوخت. راه‌حلشان این بود که آرتور را به مدرسهٔ یسوعی‌ها<sup>۲</sup> در انگلستان بفرستند. نه ساله که بود او را سوار قطار ادینبرا کردند و تمام

1. St.Mark's (Church)

۲. فرقه‌ای مذهبی وابسته به کلیسای کاتولیک. - م.



راه تا پرستون اشک ریخت. هفت سال آینده را در استونی هارست<sup>۱</sup> سپری می‌کرد، جز از شش هفته در هر تابستان که پیش مامان و پدر عجیبش برمی‌گشت.

این یسوعیان که از هلند آمده بودند، برنامهٔ درسی و شیوه‌های تربیتی خودشان را آورده بودند. هفت کلاس برای تحصیل علم بود - علم کیمیا، اعداد، علوم مقدماتی، دستور زبان، علم نحو، شعر و بلاغت - که هر سال به یکی از این علوم اختصاص داشت. علاوه بر این، درس‌های رایج در مدارس عمومی - هندسهٔ اقلیدسی، جبر و آثار کلاسیک - را هم یاد می‌دادند. و تنبیهات بدنی تضمینی بود بر یادگیری درست. ابزار تنبیه را هم - یک قطعه لاستیک طبیعی که اندازه و ضخامتش مثل تخت کفش بود - از هلند آورده و اسمش را گذاشته بودند «تولی»<sup>۲</sup>. یک ضربه روی دست، که تمام ارادهٔ یسوعیت همراهی‌اش می‌کرد، کافی بود کف دست ورم کند و تغییر رنگ بدهد. تنبیه عادی برای بچه‌های تنومندتر<sup>۳</sup> نه ضربه بر هر دست بود. بعد از آن، گناهکار به سختی می‌توانست دستگیرهٔ در کلاسی را که در آن تنبیه شده بود بچرخاند.

به آرتور توضیح داده بودند که اسم تولی برگرفته از ایهامی در زبان لاتین است. fero، من تحمل می‌کنم. fero، ferre، tuli، latum، Tuli. من تحمل کرده‌ام، پس تولی یعنی آنچه ما تحمل کرده‌ایم؟

ریشخندها به اندازهٔ تنبیهات سخت بود. وقتی از آرتور پرسیدند در آینده قصد دارد چه کاره شود، اذعان کرد می‌خواهد مهندس عمران شود.

کشیش جواب داد: «خب، شاید تو مهندس بشوی، اما فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت مهندس عمران بشوی.»

آرتور به جوانی تنومند و قوی بدل شد که در کتابخانهٔ مدرسه آسایش داشت و در بازی کریکت شادمان بود. مقرر بود هفته‌ای یک بار پسرها برای

1. Stonyhurst

2. Tolley

خانه نامه بنویسند که بیشتر بچه‌ها آن را جریمه اضافه قلمداد می‌کردند اما برای آرتور عین پاداش بود. چون در آن ساعت سیر تا پیاز همه چیز را برای مادرش تعریف می‌کرد. شاید خدا و عیسی مسیح وجود داشته باشند و کتاب مقدس و یسوعیان و تولی، اما قدرتی که بیش از همه به آن اعتقاد داشت و در برابرش تسلیم محض بود مامان ریزنقش و مقتدرش بود. او در همه زمینها ورزیده بود، از لباس زیر تا آتش جهنم. نصیحتش می‌کرد: «زیر همه لباس‌هاات زیرپوش پشمی تنت کن و هیچ‌وقت تنبیه ابدی را باور نکن.» مادر راهی هم برای محبوبیت به او آموخته بود، گرچه ناخواسته. آرتور از همان اول شروع کرد به گفتن قصه‌های سلحشوری و عاشقانه‌ای که اول‌بار همراه ضربات قاشق چوبی شنیده بود. در روزهای نیمه‌تعطیل بارانی روی میز تحریر می‌ایستاد و شنوندگانش هم دور او چمباتمه می‌زدند. او که مهارت‌های مامان را به یاد داشت، می‌دانست چطور صدایش را ول کند، داستان را کش بدهد، چطور در لحظه خطرناک و حاد نیمه‌کاره ره‌اش کند و قول بدهد روز بعد ادامه‌اش را می‌شنوند. او که تنومند بود و گرسنه یک تکه شیرینی را به عنوان بهای اولیه قصه قبول می‌کرد. اما گاهی در لحظه اوج بحران بی‌حرکت می‌ایستاد و تا یک سیب به او نمی‌دادند قصه را از سر نمی‌گرفت.

به این ترتیب ارتباط ضروری بین روایت و پاداش را کشف کرد.

## جورج

چشم‌پزشک برای نوجوان‌ها عینک تجویز نمی‌کند. بهتر است چشم‌پسرها موقع بزرگ شدن خود به خود انطباق پیدا کنند. در این فاصله، جورج باید در ردیف اول کلاس بنشیند. از پسرهای دهاتی دور می‌شود و کنار هری چارلزورث جا می‌گیرد که معمولاً در امتحانات نفر اول است. حالا مدرسه

برای جورج معنی پیدا می‌کند؛ می‌تواند ببیند آقای بوستوک کجا با گچ به تخته ضربه می‌زند و دیگر هیچ‌وقت در راه برگشت به خانه به خودش گند نمی‌زند.

سید هن‌شاو همچنان شکلک درمی‌آورد اما جورج اعتنایی نمی‌کند. سید هن‌شاو فقط پسر دهاتی کودنی است که بوی گاو می‌دهد و احتمالاً نمی‌تواند حتی کلمات را هجی کند.

یک روز، هن‌شاو توی حیاط به طرف جورج خیز برمی‌دارد، با شانه‌اش به او تنه می‌زند و تا جورج بیاید خودش را جمع و جور کند، پاپیونش را می‌قاپد. جورج صدای خنده را از پشت سرش می‌شنود. به کلاس که برمی‌گردند، آقای بوستوک از او می‌پرسد پاپیونش کجاست.

این سؤال جورج را با مشکلی روبه‌رو می‌کند. می‌داند کار درستی نیست که هم کلاسی‌هاش را به دردمر بیندازد. اما می‌داند دروغ گفتن کار بدتری است. پدرش در این باره کاملاً صریح است. وقتی شروع کنی به دروغ گفتن به جاده‌گناه قدم می‌گذاری و هیچ‌چیز جلو دارت نیست تا وقتی مأمور اعدام طناب دار را دور گردنت بیندازد. هیچ‌کس تا این اندازه برای جورج بسط نداده اما او این‌طور فهمیده است. پس نمی‌تواند به آقای بوستوک دروغ بگوید و آن‌وقت خیلی ساده به سؤال جواب می‌دهد.

«سید هن‌شاو مرا انداخت زمین و برش داشت.»

آقای بوستوک موهای هن‌شاو را می‌گیرد و می‌آوردش بیرون، آنقدر کتکش می‌زند که می‌افتد به هق‌هق، پاپیون جورج را برمی‌گرداند و سخنرانی مفصلی در باب دزدی می‌کند. ویلی شارپ سر راه جورج می‌ایستد و از کنارش که رد می‌شود می‌گوید: «پسرۀ غربتی.»

جورج اسم والی شارپ را به عنوان دوست احتمالی خط می‌زند. جورج به‌ندرت کمبود چیزی را که ندارد حس می‌کند. خانواده در اجتماعات محلی شرکت نمی‌کند، اما جورج نمی‌تواند تصور کند این کارشان چه معنایی دارد، چه رسد به اینکه بتواند علت بی‌رغبتی یا

قصورشان را حدس بزنند. خودش هیچ وقت به خانه بقیه پسرها نمی رود، پس نمی تواند قضاوت کند که جاهای دیگر اوضاع چگونه است. از زندگی اش همین جور رضی است. پول ندارد، اما به پول احتیاجی ندارد، و موقعی که می فهمد عشق به پول ریشه تمام شرارت هاست، رغبتش حتی کمتر می شود. اسباب بازی ندارد، اما دلش هم اسباب بازی نمی خواهد. مهارت و ذکاوتی در بازی کردن ندارد؛ هیچ وقت حتی آکر دوکر بازی نکرده، توپ هم که به او بخورد دردش می آید. از بازی با هوراس خوشحال می شود، یا بازی ملایم تر با ماد و ملایم تر از آن بازی با مرغها.

می داند که بیشتر پسرها دوست هایی دارند، در کتاب مقدس دوستی بین داوود و یوناتان را خوانده است، و هری بوآم و آرتور آرام را دیده که کنار حیاط یکدیگر را بغل کرده اند و چیزهایی از جیب هایشان درآورده اند و به هم نشان داده اند، اما هیچ وقت این اتفاق برای خودش نیفتاده است. یعنی او باید کاری بکند یا دیگران باید کاری کنند؟ به هر حال، گرچه دلش می خواهد آقای بوستوک را رضی نگه دارد، اصلاً علاقه ای ندارد که باعث خشنودی پسرهای پشت سرش بشود.

عمه بزرگ استون هام که یکشنبه های اول هر ماه برای صرف چای می آید، فنجانش را روی نعلبکی می کشد و دهانش پرچین و چروک است وقتی از او درباره دوست هاش می پرسد.

جورج همیشه جواب می دهد: «هری چارلزورث. بغل دستم می نشیند.»  
دفعه سوم که همین جواب را می دهد، عمه خانم فنجانش را روی نعلبکی می کوبد، اخم می کند و می پرسد: «کس دیگری نیست؟»

جورج جواب می دهد: «بقیه فقط پسرهای بوگندوی دهاتی هستند.»  
از نگاهی که عمه بزرگ استون هام به پدر می اندازد، جورج می فهمد حرف بدی زده است. پیش از شام صدایش می کنند تا به اتاق مطالعه برود. پدرش پشت میز تحریر می نشیند، ایمانی کاملاً مقتدرانه در قفسه های پشت سرش جا گرفته است.

«جورج تو الآن چند سالت است؟»

حرف زدن با پدر اغلب همین طوری شروع می‌شود. هر دوشان پاسخ را می‌دانند اما جورج باید جواب بدهد.

«هفت، پدر.»

«این سنی است که شاید منطقاً هوش و قضاوت خاصی از تو توقع می‌رود. پس بگذار این سؤال را ازت بکنم، جورج. تو فکر می‌کنی در نظر خداوند تو مهم‌تر از پسرهایی هستی که توی مزرعه‌ها زندگی می‌کنند؟»

جورج می‌داند که باید جوابش منفی باشد اما دلش نمی‌خواهد بلافاصله بگوید. پسری که در کشیش‌نشین زندگی می‌کند، پدرش کشیش بخش است و عموی بزرگش هم کشیش بخش بوده، واقعاً برای خداوند مهم‌تر از کسی نیست که هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌رود و مثل هری بوآم کودن و سنگدل است؟

جواب می‌دهد: «نه.»

«و چرا این پسرها را بوگندو صدا می‌کنی؟»

این بار پاسخ صحیح خیلی هم واضح نیست. جورج مسئله را بالا و پایین می‌کند. آن‌طور که او یاد گرفته پاسخ صحیح پاسخی است که حقیقت را بگوید.

«چون بوگندو هستند، پدر.»

پدرش آه می‌کشد: «و اگر هستند، چرا هستند؟»

«چرا چی هستند، پدر؟»

«بوگندو.»

«چون خودشان را نمی‌شویند.»

«نه جورج، بوگندو هستند چون فقیرند. ما آنقدر خوش‌شانسیم که می‌توانیم صابون و ملافه‌های تمیز بخریم و حمام داشته باشیم و کنار حیوانات زندگی نکنیم. آن‌ها افتادگان زمین‌اند. و به من بگو خداوند چه کسانی را بیشتر دوست دارد، افتادگان یا متکبران را؟»

پرسش آسان‌تری است حتی اگر جورج کاملاً با جواب موافق نباشد:  
«افتادگان را، پدر.»

«جورج، خوشا حال افتادگان<sup>۱</sup>. تو این آیه را بلدی.»  
«بله، پدر.»

اما چیزی در درون جورج مقابل این نتیجه‌گیری مقاومت می‌کند. فکر نمی‌کند که هری بوآم و آرتور آرام از افتادگان باشند. باور هم ندارد که بخشی از طرح جاودانی خداوند در خلقت این باشد که هری بوآم و آرتور آرام وارثان زمین شوند. چنین استدلالی با قضاوت جورج جور در نمی‌آید. هر چه هم بگوییم، فقط پسرهای بوگندوی دهاتی هستند.

## آرتور

استونی‌هرست پیشنهاد کرد که آرتور را از هزینه تحصیل معاف کند اگر حاضر باشد درس کشیشی بخواند؛ اما مامان با این پیشنهاد مخالفت کرد. آرتور بلندپرواز بود و کاملاً مستعد رهبری، از همین حالا هم اسمش در نقش کاپیتان آتی تیم کریکت ثبت شده بود. ولی مادر در ناصیه هیچ کدام از بچه‌هاش نمی‌دید که پدر روحانی شوند. آرتور هم به نوبه خود می‌دانست که اگر قرار باشد خودش را وقف زندگی فقیرانه و فرمانبردارانه بکند، احتمالاً باید قید عینک دسته‌طلایی و لباس حریر و نشستن کنار آتش را بزند.

طبق ارزیابی آرتور، یسوعیان آدم‌های بدی نبودند. آن‌ها نوع بشر را اساساً ضعیف‌النفس می‌دانستند و بی‌اعتمادی‌شان در نظر آرتور منصفانه می‌آمد: فقط کافی بود به پدر خودش نگاه کنند. معتقد بودند که گناه از سن

۱. خوشا حال افتادگان از آنکه وارث زمین خواهند شد. (انجیل متی، ۵-۵. ترجمه فاضل‌خان همدانی. - م.)

پایین شروع می‌شود. در مدرسهٔ یسوعی‌ها پسرها هیچ‌وقت اجازه نداشتند با هم تنها باشند؛ معلم‌ها همیشه موقع پیاده‌روی‌ها کنارشان بودند؛ و هر شب سایه‌ای در خوابگاه‌ها دور می‌گشت. نظارت مداوم شاید عزت نفس و خودیاری را تضعیف کند اما فساد و هرزگی که در مدارس دیگر رواج داشت در اینجا به حداقل می‌رسید.

آرتور، به‌طور کلی، به وجود خدا ایمان داشت، معتقد بود که گناه پسرها را وسوسه می‌کند، و پدرهای روحانی حق داشتند که با تولی تنبیه‌شان کنند. نوبت که به شروط خاص ایمان می‌رسید، با دوستش پارتریج بحث‌های خصوصی می‌کرد. آرتور تحت تأثیر قرار گرفت وقتی پارتریج در دور دوم توپ‌گیری از یکی از سریع‌ترین توپ‌زن‌های آرتور تویی را گرفته و سریع‌تر از آنکه چشم بتواند ردش را بزند برای یارش فرستاده و برگشته و وانمود کرده بود ناپدید شدنش را در محوطه تماشا می‌کند. پارتریج دوست داشت پسرها را دست بیندازد، و نه فقط در محوطهٔ بازی کریکت.

«از اصل معصومیت مریم مقدس<sup>۱</sup> خبر داری که همین تازگی در ۱۸۵۴ به عنوان یکی از اصول ایمان تعیین شد؟»

«پارتریج به نظرم این اصل برای این روزگار نسبتاً دیر است.»

«تصورش را بکن. کلیسا قرن‌ها دربارهٔ جزمیت آن بحث می‌کرد و در تمام این مدت هیچ‌وقت انکار آن را کفر نمی‌دانست و حالا یک دفعه شد کفر.»  
«همین طور است.»

«حالا چرا بعد از این همه مدت، رُم باید تصمیم بگیرد که ارج پدر خاکی مریم مقدس<sup>۲</sup> را اینقدر پایین بیاورد؟»  
«یعنی مواظب باش، مرد.»

اما حالا پارتریج از مسئلهٔ لغزش ناپذیری پاپ‌ها حرف می‌زد که همین

۱. Immaculate Conception؛ طبق تعالیم کلیسای کاتولیک، خداوند مریم مقدس را از همان لحظه که نطفه بسته شد و بار گرفت، مطهر کرد. - م.  
۲. منظور عمران، پدر حضرت مریم است. - م.

پنج سال پیش اعلام شده بود. چرا باید همهٔ پاپ‌های قرون گذشته تلویحاً جایز‌الخطا اعلام شده باشند و همهٔ پاپ‌های زمان حال و آینده برعکس آن؟ آرتور تکرار کرد، واقعاً چرا؟ پارتریج هم به او ملحق شد، چون کلیسا بیشتر به سیاست فکر می‌کرد تا به پیشرفت علوم دینی. مسئله کلاً مربوط بود به حضور یسوعیان متنفذ در واتیکان.

گاهی آرتور جواب می‌داد: «تو را اینجا فرستاده‌اند تا مرا از راه به‌در کنی.»

«برعکس. من اینجا هستم تا ایمانت را تقویت کنم. وقتی توی کلیسا روی پای خودمان باشیم، یعنی در مسیر اطاعت حقیقی قرار داریم. هر وقت کلیسا حس کند تهدیدش می‌کنند، واکنشش وضع تعالیم سخت‌تر است که البته در کوتاه‌مدت مؤثر است. مثل تولی. تو را امروز کتک می‌زنند و بنابراین فردا یا پس فردا دست از پا خطا نمی‌کنی. اما نه در باقی عمرت، چون حفظ خاطرهٔ تولی بی‌معنی است. درست نمی‌گوییم؟»  
«نه اگر مؤثر باشد.»

«اما ما یکی دو سال دیگر از اینجا می‌رویم. تولی دیگر وجود نخواهد داشت. باید مجهز به استدلال عقلانی باشیم تا بتوانیم در برابر گناه و جرم مقاومت کنیم، نه از ترس درد جسمانی.»

«شک دارم استدلال عقلانی روی بعضی پسرها تأثیر داشته باشد.»  
«پس می‌ماند تولی واقعاً. و در دنیای بیرون هم همین است. البته که زندان باید باشد و اعمال شاقه و جلاد.»  
«اما چه چیزی کلیسا را تهدید می‌کند؟ به نظر من که کلیسا خیلی قدرتمند است.»

«علم. گسترش شکاکیت. زوال قلمرو پاپ‌ها. زوال نفوذ سیاسی. دورنمای قرن بیستم.»

«دورنمای قرن بیستم.» آرتور لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. «اینقدر دور نمی‌توانم فکر کنم. قرن بعد که شروع بشود من چهل سالم است.»



«و کاپیتان تیم انگلستان.»

«شک دارم، پارتیج. اما به هر حال کشیش نمی‌شوم.» آرتور دقیقاً از تضعیف ایمانش آگاه نبود. اما وقتی به استقلال خودش در کلیسا فکر می‌کند خیلی راحت به فکر استقلال خودش در خارج از کلیسا می‌افتد. فهمید عقل و وجدانش همیشه آنچه در برابرشان می‌گذارند قبول نمی‌کنند. در آخرین سال مدرسه، پدر مورفی برای ایراد خطابه آمد. کشیش بر بالای سکوی خطابه، خشمناک و برافروخته، لعنت ابدی‌اش را نثار تمام کسانی کرد که کلیسا را کنار می‌گذاشتند. خواه ترک آن از سرِ شرارت باشد خواه از سرِ لجاجت و یا صرفاً از سرِ جهالت، نتیجه یکسان خواهد بود: قطعاً و حتماً گرفتار لعنت ابدی می‌شدند. بعد هم وصفی بود همه‌جانبه از عذاب‌ها و نگون‌بختی‌های جهنم که به‌خصوص برای دلواپسی پسرهای طراحی شده بود اما آرتور دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. مامان علت را به او گفته بود؛ و حالا به پدر مورفی همان جووری زل زده بود که به قصه‌گویی که دیگر حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.

## جورج

مادر در ساختمان مجاور خانه تعلیمات دینی درس می‌دهد. نمای آجری لوزی‌شکل ساختمان مادر را به یاد لحاف چهل‌تکه می‌اندازد. جورج این مقایسه را نمی‌فهمد، گرچه نمی‌داند اصلاً ربطی به کار لحاف‌دوزها دارد یا نه. تمام هفته چشم‌انتظار مدرسهٔ یکشنبه‌هاست. پسرهای تخس سر کلاس حاضر نمی‌شوند. در عوض دیوانه‌وار در مزارع و رجه‌ورجه می‌کنند، برای خرگوش‌ها تله می‌گذارند، دروغ می‌گویند و معمولاً به الواتی کشیده می‌شوند که راهی است به سوی لعنت ابدی. مادر هشدار داده که در کلاس

دقیقاً مثل بقیه با او رفتار می‌کند. جورج دلش را می‌فهمد: چون می‌خواهد نشان بدهد راه بهشت برای همه یکی است.

مادر داستان‌های هیجان‌انگیزی برایشان تعریف می‌کند که جورج به راحتی می‌تواند بفهمد: مثل دانیال نبی در چاه شیران<sup>۱</sup> و کوره آتشین<sup>۲</sup>. اما بقیه قصه‌ها دشوارتر از آب درمی‌آیند. مادر از تمثیل‌ها استفاده می‌کند تا داستان مسیح را بگوید و جورج متوجه می‌شود که از تمثیل خوشش نمی‌آید. فی‌المثل قصه تمثیلی گندم و ماشک<sup>۳</sup>. جورج قسمتی را که دشمن لابه‌لای گندم‌ها ماشک می‌کارد می‌فهمد و اینکه نباید ماشک‌ها را موقع درو گندم جمع کنند، اما خیلی هم از این بابت مطمئن نیست چون اغلب مادرش را می‌بیند که در باغ خانه وجین می‌کند و از خودش می‌پرسد مگر وجین کردن به معنی جمع کردن ماشک‌ها قبل از رشد کامل آن‌ها نیست؟ اما حتی اگر این مشکل را ندیده بگیرد، از این جلوتر نمی‌تواند برود. می‌داند که داستان کلاً درباره چیز دیگری است – چون داستانی تمثیلی است – به هر حال ذهنش از درک همین چیز دیگر عاجز است.

۱. دانیال نبی در دربار داریوش جایگاهی مقتدر دارد و درباریان به او حسد می‌ورزند. آنان که از اعتقادات دانیال باخبرند از پادشاه می‌خواهند که دستور دهد به مدت ۳۰ روز هیچ خدایی غیر از خدای آنان پرستش نشود. اما دانیال هم‌چنان سه‌بار در روز رو سوی بیت‌المقدس نماز می‌خواند. عاقبت، داریوش، برخلاف میل خود، دانیال را در چاه شیران می‌اندازد اما به فرمان خداوند دهان شیران بسته می‌ماند و صبح روز بعد داریوش دانیال را سالم پیدا می‌کند. سپس به فرمان داریوش حاسدان را در چاه می‌اندازند و آنان در دم دریده می‌شوند. – م.

۲. کتاب دانیال نبی، فصل سوم: همراهان دانیال آنانیاس، آزاریا و میشایل حاضر می‌شوند در برابر مجسمه طلای شاه تعظیم کنند و به آتش انداخته می‌شوند. بخت‌النصر فرد چهارمی را در آتش همراه آنان می‌بیند و خداوند آن سه را از آتش نجات می‌دهد. – م.

۳. تمثیل گندم و ماشک یا گندم و علف هرز که در انجیل متی (۲۴:۳-۳۰) آمده: مردی بذر خوب در مزرعه خود پاشید و «زمانی که همه در خواب بودند» دشمنش آمد و بذر علف هرز (ماشک) در میان بذر گندم‌ها کاشت. پس غلامان آن مرد از او پرسیدند که آیا می‌خواهد آنان علف‌های هرز را بیرون کشند. عیسی به آنان پاسخ داد: «خیر، مبادا هنگام کندن علف‌های هرز، گندم‌ها را نیز با آنها از ریشه درآورید. بگذارید تا هنگام برداشت، هر دو رشد کنند. در فصل برداشت به دروگران خواهی گفت که اول علف‌های هرز را جمع‌آوری و برای سوزاندن دسته کنند، سپس گندم‌ها را جمع کنند و به انبار من بیاورند.» – م.

برای هوراس داستان گندم و ماشک را تعریف می‌کند اما هوراس حتی نمی‌داند ماشک چیست. هوراس سه سال از جورج کوچکتر است و ماد هم سه سال از هوراس. ماد که دختر است و کوچکترین بچه، به اندازه دو تا پسرها قوی نیست و وظیفهٔ پسرها مراقبت از اوست. اما اصلاً معلوم نیست چطور باید مراقبش باشند؛ انگار فقط نباید کاری به کارش داشته باشند، با چوب به او سیخونک زنند، موهایش را نکشند و توی صورتش فوت نکنند، همان کاری که هوراس از آن خوشش می‌آید.

اما از قراین این‌طور برمی‌آید که جورج و هوراس از پس مراقبت از ماد بر نمی‌آیند. رفت و آمدهای دکتر شروع می‌شود و تجویزهای مداومش خانواده را نگران می‌کند. هر وقت دکتر می‌آید، احساس گناه جورج را وامی‌دارد خودش را جایی گم و گور کند تا مبادا به عنوان مسئول اصلی بیماری خواهرش معرفی بشود. هوراس از این حس‌ها ندارد و خوش و خرم می‌پرسد که می‌تواند کیف دکتر را برایش به طبقهٔ بالا ببرد یا نه.

ماد که چهار سالش می‌شود، به این نتیجه می‌رسند آنقدر قوی نیست که بتواند تمام شب در اتاقش تنها بماند و به جورج و هوراس، حتی به دوتاشان با هم، اعتمادی نیست تا شب‌ها مراقبش باشند. از حالا به بعد ماد در اتاق مادرشان می‌خوابد. در همین گیر و دار، تصمیم می‌گیرند که جورج در اتاق پدرش بخوابد و اتاق بچه‌ها را هم کلاً به هوراس می‌دهند. الآن جورج ده ساله است و هوراس هفت ساله؛ شاید فکر می‌کنند که سن گناه نزدیک می‌شود و دو پسر نباید تنها با هم باشند. توضیحی نمی‌دهند و کسی هم توضیحی نمی‌خواهد. جورج نمی‌پرسد که آیا خوابیدن در اتاق پدر تنبیه است یا پاداش. همه چیز همان‌طوری است که می‌گویند باید باشد.

جورج و پدرش با هم دعا می‌خوانند، شانه به شانه روی کف صیقل خورده زانو می‌زنند. بعد جورج از تخت‌خواب بالا می‌رود و پدرش در را قفل و چراغ را خاموش می‌کند. پدر که خوابش می‌برد، جورج گاهی به کف زمین فکر می‌کند، به اینکه روح باید، مثل تخته‌های کف زمین، صیقل بخورد.

پدر آدم خوش خوابی نیست و در خواب ناله می‌کند و خس‌خس. گاهی، صبح زود، وقتی سپیده بر حاشیه پرده‌ها می‌دمد، پدر تعالیمش را شروع می‌کند.

«جورج ما کجا زندگی می‌کنیم؟»

«در کشیش نشین، گریت ویرلی.»

«و گریت ویرلی کجاست؟»

«در استفردشر، پدر.»

«و این یکی کجاست؟»

«در مرکز انگلستان.»

«و انگلستان چیست، جورج؟»

«انگلستان قلب تپنده امپراتوری است، پدر.»

«خوب است. و خونی که درون سرخرگ و شاه‌رگ امپراتوری جاری

است تا حتی به دورترین نواحی برسد، از کجا می‌آید؟»

«از کلیسای انگلستان.»

«خوب است، جورج.»

و کمی بعد پدر شروع می‌کند به ناله و خس‌خس. جورج به خطوط پرده نگاه می‌کند که شق ورق می‌شود. دراز می‌کشد و فکرش بر سرخرگ‌ها و شاه‌رگ‌ها روی نقشه جهانی متمرکز است که بریتانیا را به تمام نقاط صورتی‌رنگ متصل می‌کند: استرالیا و هند و کانادا و جزایری که همه‌جا علامت‌گذاری شده‌اند. به لوله‌هایی فکر می‌کند که در سرتاسر اقیانوس مثل سیم‌های تلگراف کشیده شده‌اند. به خونی فکر می‌کند که در این لوله‌ها جریان دارد و به سیدنی، بمبئی و کیپ تاون می‌رسد. اصل و نسب، کلمه‌ای است که جایی شنیده. ضربان خون را در گوش‌هاش حس می‌کند، بار دیگر به خواب می‌رود.